



۲۱

عزیزِ خدا

شہید سید حسن نصر اللہ

وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَهُمْ سُبُلَنَا
وَكَسَانِي رَاكِبًا لِمَا جَاهَدُوا كُنْتُمْ مَعَهُمْ
بِئْسَ تَرْجِيهُ لِمَنِ لَا يَرْجُوا نَصْرَ اللَّهِ وَالْيَوْمِ
الْآخِرِ

عنكبوت ﴿٦٩﴾



روزی که مسئولیت کانون فرهنگی مسجد رو قبول کردم، اصلاً نمی‌دونستم این قدر زود کم میارم و زیر بار این مسئولیت احساس له شدن بهم دست می‌ده. داستان از اونجا شروع شد که بارها به خاطر ضعیف بودن عملکرد کانون، به امام جماعت مسجد اعتراض کرده بودم. ایشونم هر دفعه قول می‌داد تا انتقاداتم رو به گوش مسئولش برسونه؛ اما وقتی گلایه‌هام از حد گذشت، با قانع کردن هیئت امنا منو به عنوان رئیس کانون انتخاب و معرفی کرد. نمی‌دونم هدفش این بود که بهم بفهمونه بیرون گود نشستم و می‌گم لنگش کن و خبر ندارم کار به اون راحتی‌هام که فکر می‌کنم نیست یا واقعاً دوست داشت پیام و اوضاع رو راست‌وریس بکنم؛ اما هدف حاج‌آقا هرچی که بود، من بازنده این راه شده بودم.

بازنده شدم؛ چون اولاً، یه نوجوون بی‌تجربه بودم و کسی برای حرفم تره هم خورد نمی‌کرد؛ ثانیاً، فشار کار و برنامه‌ها خیلی زیاد بود و توقعات مردم هم خیلی بالا. برای همین خسته بودم و ناامید.

تنها کسانی هم که توی کانون باهام همراه می‌شدن، بچه‌های کم‌سن و سال، در حد پیش‌دبستانی و نهایتاً اول، دوم ابتدایی بودن؛ البته اونا هم یه روز وقتی تمرین سرود داشتیم، بلایی سر مسجد آوردن که بیا و ببین. مثل زنبورهایی که یکی لونه‌شون رو تکون داده باشه، توی شبستان می‌دویدن و فقط زمانِ برخورد

با هم، در حد چند ثانیه می افتادن زمین، بعد سرشون رو می مالیدن و دوباره روز از نو روزی از نو. یادمه برای نگه داشتنشون فقط جلوشون می ایستادم، آغوشم رو وامی کردم تا بتونم یکی یکی اونا رو بگیرم و بشونمشون یه گوشه؛ اما یکی دو تا نبودن و این راهکار هم کارساز نشد.

داشتم مثل یه فرمانده شکست خورده وسط میدون جنگ، به آشفتگی لشکرم نگاه می کردم که از بد حادثه، یکی از اعضای هیئت امناء، اونم کسی که اصلاً با بی نظمی توی مسجد کنار نمی اومد از راه رسید. وای که اگه کارد بهش می زدی، خونش در نمی اومد. دید سه نفر به منبر آویزون شدن، یکی رفته روی آب سردکن نشسته، دو نفر دارن با رحل ها برج سازی می کنن و بقیه هم مثل زنبور و زوز کنان همچنان در حرکتن.

فقط نعره: «چه خبرتونه!» رو شنیدم و تموم.

گرچه اون آقای محترم کار رو تا جلسه محاکمه من توی هیئت امناء پیش بُرد، ولی به لطف حمایت های امام جماعت عزیزمون، یعنی حاج آقا دوستی، نجات پیدا کردم.

البته این چالش اصلی من نبود. چالش اصلی چند نفر از هم سن و سال های خودم بودن که نقشه می ریختن تا جوری منو زمین بزنن که دیگه حتی توی مسجد هم نتونم سرم رو بلند کنم؛ چه برسه به اینکه بخوام مسئول کانون بمونم. نمی تونم بگم چه کارهایی کردن؛ چون بدآموزی داره، همین قدر بگم که اشکم رو درآوردن و کار رو به جایی رسوندن که تصمیم گرفتم استعفا بدم.

برای همین رفتم پیش حاج آقا دوستی و گفتم:

– حاج آقا! سلام.

– سلام! آقا علیرضا! رئیس نوجوون کانون فرهنگی مسجد.

– آقا بهتره بفرمایید رئیس سابق! چون اومدم استعفا بدم!

– چرا؟ باز کسی چیزی گفته؟

– از چیزی گفتن گذشته حاج آقا!

سرم رو انداختم پایین. مکثی کردم و ادامه دادم: «تقریباً توی هیچ کاری موفق نشدم طی این چند ماه. اونایی که از خودم خیلی کوچیک ترن، کنترلشون

برام سخته و مسجد رو می‌ریزن به هم؛ اونایی هم که هم سن و سال خودم هستن، اصلاً باهام همراه نمی‌شن و توی برنامه‌های کانون شرکت نمی‌کنن. چند نفری هم هستن که با رفتارهای غیراخلاقی، مدام یا نیش و کنایه می‌زنن یا پیش این و اون بهم تهمت می‌زنن تا منو از چشم اهالی مسجد بندازن. خلاصه اومدم هم بابت اعتماد و حمایت هاتون تشکر کنم، هم اگه اجازه بدین، دیگه مسئول کانون نباشم.»

حاج آقا دوستی همین جور که داشت چایی می‌ریخت، گفت:
 - جالبه! اتفاقی که برات افتاده، منو یاد یه خاطره از شهید سیدحسن نصرالله انداخت.

بعد هم با سینی چایی اومد، روی صندلی روبه‌روی من نشست و ادامه داد:
 سیدحسن نصرالله می‌گفت ما (حزب‌الله لبنان) سال ۱۹۹۷، ۱۹۹۸ میلادی واقعاً توی موقعیت‌های به شدت سختی بودیم. منم اون موقع جوون بودم و احساس می‌کردم باری که روی دوشم گذاشته شده، بیشتر از حد توانمه. انسان هم وقتی به مرحله‌ای می‌رسه که خسته می‌شه، ترجیح می‌ده شخص دیگه‌ای بیاد مسئولیت رو بپذیره. خلاصه می‌گه اومدم ایران و رفتم خدمت امام خامنه‌ای و بهشون گفتم: «آقا جان! من چی کار کنم؟» حضرت آقا فرمودن: «تو که هنوز جوونی و کل محاسن سیاهه! پس من از خستگی‌هام چی بگم با این محاسن سفید؟» بعد هم فرمودن: «طبیعیه که انسان توی مسیر حرکتش با نامردی‌ها و سختی‌ها مواجه بشه. گاهی ازسوی دشمن، گاهی هم ازسوی دوست و غالباً درد نیرنگی دوستان از زخمی که دشمن می‌زنه، بیشتره.» علیرضاجان! حضرت آقا توی اون جلسه یه راهکار ویژه به سیدحسن نصرالله داد که من توصیه می‌کنم تو هم وسط این شرایط [که بی‌شبهت به شرایط سیدحسن نیست]، بری و اون راهکار رو اجرا کنی. آقا به سیدحسن فرمودن: «زمانی که احساس خستگی کردی یا هر حس بدی اومد سراغت، تنها برو توی یه اتاق، در حد پنج دقیقه یا ده یا پانزده دقیقه،

با خدا صحبت کن. حتی لازم نیست با دعا‌های نقل شده از پیامبر ﷺ و ائمه اطهار (علیهم السلام) با خدا حرف بزنی. به زبان خودت حرف بزنی. قطعاً خدا هست، می‌بینی و می‌شنوی و دستت رو می‌گیری و کمکت می‌کنه.»

حاج آقا دوستی دست گذاشت روی شونه‌م و گفت:

– برو پسر! از همین الان شروع کن. برو به جای خلوت با خدا حرف بزنی و با هر زبونی که بلدی ازش کمک بخواه.

چون چاره‌ی دیگه‌ای برام نمونده بود، توصیه‌ی حاج آقا رو قبول کردم. با خودم گفتم برم و از این آخرین شانس هم برای به چشم اهالی مسجد اومدن، استفاده کنم. دوس داشتم کانون با مدیریت من پا بگیره تا هم روی کسانی که پشت سرم حرف می‌زنن کم بشه و هم کلی محله به توانایی‌ها و هوشم پی ببرن؛ اما هرچی بیشتر با خدا حرف زدم، کمتر به موفقیت رسیدم. حتی دعا‌های معتبر رو هم لابه‌لای مناجاتم با خدا خوندم؛ ولی فایده‌ای نداشت. اوضاع از اونیه که بود، بدتر شد و بهتر نشد. برای همین این بار با عصبانیت و توپ پُر رفتم پیش حاج آقا دوستی و گفتم:

– نشد حاج آقا! انگار خدا دلش نمی‌خواد من توی کانون مسئول باشم. شایدم خودم رو دوست نداره که دستم رو نمی‌گیره.

حاج آقا لبخندی زد و گفت: «توی عصبانیت باید بیشتر مراقب زبونمون باشیم تا خدای نکرده حرفی نزنیم که کفر باشه یا حرف‌هامون دلِ کسی رو بسوزونه.»

– کفر نیست حاج آقا! حقیقت؛ وگرنه کارم راه می‌افتاد.

– نه دیگه! حقیقت نیست. حقیقت اینه که تو مثل سید حسن نصرالله عمل نکردی پسر. اگه مثل ایشان می‌رفتی جلو، حتماً نتیجه می‌گرفتی.

اصلاً حوصله نصیحت نداشتم؛ برای همین فقط سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم؛ اما حاج آقا دوستی ادامه داد:

– بذار ادامه‌ی اون خاطره دیدار سید حسن نصرالله با حضرت آقا رو برات بگم:

آسید حسن می‌گه آقا راهکار صحبت با خدا رو بهم یاد داد و گفت: «این رو از باب تجربه می‌گم، امتحانش کن، اثرش رو خواهی دید.»

منم گفتم: «ان شاء الله این کار رو می‌کنم آقا جان!» سید حسن می‌گه

از اون زمان به بعد راهکاری که آقا بهم یاد داده بود رو در حد توانم انجام دادم و برکاتش رو دیدم؛ چون هر زمانی سختی می رسید، وقتی پناه می بردیم به این روش، به زودی درهای برکت باز می شد. مهم ترین دارایی مون توی جنگ ۳۳ روزه با اسرائیل هم همین بود. یکی از ما می نشست توی خلوت با خدا صحبت می کرد و ازش یاری می خواست.^۱ بله آقا علیرضا! سید حسن و هم رزم هاش این کار رو کردن و نتیجه ش هم شد پیروزی حزب الله توی جنگ ۳۳ روزه.

– حُب منم همین کارها رو کردم؛ پس چرا نتیجه نداد؟ لابد خدا دوسمون نداره دیگه!

حاج آقا باز هم لبخندی زد و گفت:

– خدا همه بنده هاش رو دوست داره. گیر کار، توی عمل به یه آیه ست پسر! خدای متعال توی قرآن می فرماید: ﴿وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا﴾؛ یعنی کسانی که در راه من خدا جهاد می کنن، قطعاً به راه های خودم، هدایتشون می کنم. خداوند توی این آیه وعده قطعی داده که مسیر رو برای مجاهدین راه خودش باز می کنه؛ اما به قول آیت الله مکارم شیرازی توی ترجمه این آیه، جهاد باید خالصانه و برای رضای خدا باشه، نه برای مطرح کردن خودمون یا برای اینکه بخوایم روی کسی رو کم کنیم. سید حسن نصرالله هیچ وقت برای اینکه خودش رو بالا بیره توی مسیر جهاد قدم نداشت، بلکه هدفش کار برای رضای خدا بود و توی سختی های مسیر، به این راهکار حضرت آقا پناه برد و خدای متعال هم کمکش کرد.

وقتی حاج آقا داشت اینا رو می گفت، ذهن من رفت سمت هدفم از فعالیت توی کانون. تازه فهمیدم تلاش هام برای بالا بردن خودم و کم کردن روی مخالف هام بوده، نه خالصانه و برای رضای خدا. ظاهراً اون قدرم تابلو توی این اهداف ناخالصم پیش رفته بودم که حاج آقا دوستی هم فهمیده بود. خیلی از خدا خجالت کشیدم؛ اما یهو یاد حرف بابام افتادم که همیشه می گفت: «خدا در توبه رو به روی هیچ

۱. باز نویسی صحبت های سید حسن نصرالله، براساس فایل صوتی ایشان در نقل خاطره. دریافت کلیپ خاطره سید حسن از:

بنده‌ای نبسته.)» واسه همین همون جا با خدا عهد بستم که جبران کنم.

[سه ماه بعد] به لطف خدا کارها خوب پیش رفته بود. از همون سه ماه پیش تا الان، سعی کرده بودم هیچ کاری رو انجام ندم، مگه خالصانه و برای رضای خدا؛ حتی رفتم سراغ اونایی که مخالفم بودن و ازشون خواستم بیان توی کانون و هرکدوم مسئولیتی رو قبول کنن؛ البته پوستم کنده شد تا راضی شون کنم، اما بالاخره اومدن. اولشم دل نمی‌دادن به کار و کُلاً خیلی سختی کشیدم و اذیت شدم توی این چند ماه؛ ولی هر وقت خسته می‌شدم و از نیش و کنایه‌ها به هم می‌ریختم، سعی می‌کردم جای عصبانی شدن، پناه ببرم به همون راهکاری که حضرت آقا به شهید نصرالله یاد داده بود و این جوری به مرور لطف و عنایت خدا شامل حالم شد و کارها پیش رفت. دیگه هدفم به چشم اهالی مسجد اومدن نبود؛ اما به چشم اهالی مسجد هم اومدم. یه روز هم حاج آقا دوستی خیلی خوش حال، با یه جعبه شیرینی اومد توی کانون و گفت:

– بیا که این شیرینی، خوردن داره.

– مناسبتش چیه حاج آقا؟

– مناسبتش کسب رتبه اول توی فعالیت‌های فرهنگی بین کانون‌هاست که نصیب شما شده.

خندهم گرفت؛ راستش توی این سه ماه یه لحظه هم برای رتبه آوردن کار نکرده بودم؛ اما انگار خدا به خاطر تحمل سختی‌ها، رتبه برتر رو هم برامون رقم زده بود؛ البته اینو جلوی حاج آقا به زبون نیاوردم تا ریا نشه؛ ولی انگار من، حاج آقا دوستی رو دست کم گرفته بودم. چون ایشون مثل کسی که ذهن خونی بلد باشه، نشست روبه‌روم و گفت:

– البته آقا علیرضا! حواست باشه. این بار خدا لطف کرد و بابت تلاش‌ها و زحمات‌های خالصانه‌ت اوضاع رو سروسامون داد و مقام هم کسب کردی؛ اما شاید یه روزی برسه که هرچی هم خالصانه تلاش کنی، اونی که می‌خوای نشه، اصلاً هیچ کاری پیش نره، اون روز نباید برگردی گلایه کنی که خدا یا چرا؟ چون ممکنه خدا بخواد اخلاصت رو امتحان کنه. پس هیچ‌وقت دنبال نتیجه نباش، فقط دنبال کار برای رضای خدا باش و بس.

حاج آقا یه چنگال از تو بشقاب برداشت و باهاش یه شیرینی آورد بالا، گرفت جلو دهنم و گفت:

کسی که هدفش کسب رضای خدا باشه و توی این مسیر کم نذاره، پیش خدا مثل سید حسن نصرالله عزیز می شه. ایشون با تموم وجودش مجاهدت کرد برای خدا. آقای داودآبادی می گه من اصرار داشتم که یه وقتی رو هماهنگ کنم برای مصاحبه با سید حسن نصرالله تا اینکه ایشون یه روز گفتن: «من تا ساعت یازده شب کارهای اداری طول می کشه، بعدش می تونم برای مصاحبه در خدمتتون باشم.»^۱ آقا علیرضا! سید این جوری عمرش رو خرج جهاد کرد که خدا به مجاهدت های خالصانه ایشون و هم رزم هاش برکت داد و توفیق تربیت این همه سرباز برای دین رو پیدا کردن. آیت الله کعبی نقل می کنه که یه روز سید حسن نصرالله ازم پرسید: «امام صادق علیه السلام چندتا شیعه تنوری^۲ داشت؟»

۱. سید عزیز، حمید داودآبادی، ص ۱۱ و ۱۲.

۲. منظور شهید نصرالله این داستان روایی است: «مأمون رقی نقل می کند: خدمت امام صادق علیه السلام بودم که سهل بن حسن خراسانی وارد شد، سلام کرد و نشست. سپس گفت: «ای فرزند رسول خدا! چقدر شما رئوف و مهربان هستید. شما امام هستید، چرا دفاع از حق خود نمی کنید با اینکه بیش از صد هزار شیعه آماده نبرد دارید؟» امام علیه السلام فرمود: «خراسانی بنشین، خوش آمدی». سپس به خدمت کار فرمود: «تنور را روشن کن!» خدمت کار امام علیه السلام تنور را روشن کرد و امام علیه السلام رو به مرد خراسانی نموده، فرمود: «داخل تنور شو!» خراسانی با التماس گفت: «ای فرزند رسول خدا! مرا با آتش مسوزان. از جرم من در گذر، خدا از تو بگذرد.» امام علیه السلام فرمود: «تو را بخشیدم.» در این هنگام هارون مکی وارد شد، درحالی که کفش خود را با دست گرفته بود، گفت: «السلام علیک یا ابن رسول الله.» امام علیه السلام فرمود: «کفش هایت را بیانداز، برو داخل تنور بنشین!» هارون مکی، کفش هایش را انداخت و در داخل تنور نشست. در این هنگام امام علیه السلام به مرد خراسانی به سخن گفتن پرداخت و مانند کسی که در خراسان بوده از جریان های آن منطقه خبر داد. سپس فرمود: «خراسانی برو ببین در تنور چه خبر است.» خراسانی می گوید: «به جانب تنور رفتم، دیدم هارون مکی چهار زانو در تنور نشسته است. بعد از تنور خارج شد و به ما سلام کرد.» امام علیه السلام فرمود: «از این ها در خراسان چند نفر پیدا می شود؟» خراسانی گفت: «به خدا قسم! یک نفر هم نیست.» امام صادق علیه السلام فرمود: «به خدا یک نفر هم پیدا نمی شود، ما زمانی که پنج نفر یاور مانند این (هارون مکی) نداشته باشیم، قیام نخواهیم کرد. ما خودمان موقعیت مناسب را بهتر می دانیم.» (ابن شهر آشوب مازندرانی، مناقب آل ابی طالب علیهم السلام، ج ۴، ص ۲۳۷، علامه، قم، ۱۳۷۹ق؛ علامه مجلسی، بحار الأنوار، ج ۴۷، ص ۱۲۳، مؤسسه الوفاء، بیروت، ۱۴۰۴ق).

گفتم: «حُب معلومه! خیلی کم بودن.» ایشونم گفت: «ما اینجا توی لبنان بیش از صد هزار شیعهٔ مقاوم حزب اللهی داریم که حاضرین به عنوان سرباز بقیه الله عز الله تعالی و گوش به فرمان ولی امر مسلمین و در رکاب امام خامنه ای برای سربازی امام زمان عز الله تعالی بارها کشته بشیم، بعد دوباره زنده بشیم و اسرائیل را نابود کنیم تا قدس آزاد بشه.»^۱

آره پسر! تو هم باید هدف از کار توی کانون، تربیت نیرو برای یاری امام زمان و انقلاب عزیزمون باشه. اینم زمانی محقق می شه که هم تموم انرژی رو بذاری و هم خالصانه کار کنی برای رضای خدا.

بعد حاج آقا تکیه داد به صندلی و ادامه داد:

علیرضا جان! اگه ما توی هر کاری، حتی کارهای کوچیکی که پدر و مادر به دوشمون می ذارن، مثل خرید نون و نظافت اتاق و... رضایت خدا برامون مهم باشه، عزیز خدا می شیم مثل سید حسن نصرالله.

۱. ویژه نامهٔ نهم سید مقاومت ضمیمهٔ ماهنامهٔ سفیر امین، ص ۱۴ و ۱۵؛ مصاحبه با آیت الله کعبی، مرکز پژوهش های تبلیغ، مجتمع آموزشی و پژوهشی تبلیغ.